

---

# شادی در آسمان

---

نوشتۀ

شارل - فردینان رامو

ترجمۀ پیروز سیار

فرهنگ نشر نو

تهران - ۱۳۹۵

یک نگاه به جلد این کتاب کافی است تا  
روشنایی یابید. حضور آن احسانی روا شده  
در حق شما است.

**کریستیان بوین**

## درباره مؤلف

شارل-فردینان رامو<sup>۱</sup> در ۲۴ سپتامبر ۱۸۷۸ در شهر لوزان واقع در ایالت و<sup>۲</sup> سویس زاده شد. پس از اخذ لیسانس ادبیات از دانشگاه لوزان، در مدرسه<sup>۳</sup> اوبون<sup>۳</sup> معلم شد. اما به زودی دریافت که برای معلمی ساخته نشده است و در بیست و دو سالگی به پاریس رفت تا رساله<sup>۴</sup> دکترای خود را درباره<sup>۴</sup> موریس دو گرن آماده کند.

رامو که بسیار گوشه گیر بود، به طرز خستگی ناپذیری در پایتختی که مسحور جلوه گری بی پایان آن بود، پرسه می زد. او که ابتدا قصد داشت تنها شش ماه در پاریس اقامت گزیند، چهارده سال در این شهر ماند. کلاسهای دانشگاه سوربن را رها کرد و به کار تألیف نخستین کتابهای خود روی آورد: دهکده کوچک<sup>۵</sup> (۱۹۰۴)، آلین<sup>۶</sup> (۱۹۰۵)، جنگ بزرگ

---

1. Charles-Ferdinand Ramuz                      2. Vaud

3. Aubonne

۴. Maurice de Guérin، شاعر و نویسنده فرانسوی (۱۸۱۰-۱۸۳۹) که معاصر لامارتین و ویکتور هوگو بود. روحیه ای عمیقاً عارفانه داشت و متأثر از تربیت اخلاقی کاتولیکی بود. در اشعار منشور خود از استعاره ها و اسطوره های فرهنگ یونانی بهره برده است. -م.

5. *Le Petit village*

6. *Aline*

زوندربورند<sup>۱</sup> (۱۹۰۵)، امه پاش، نقاش اهل وو<sup>۲</sup> (۱۹۱۰)، زندگی ساموئل پبله<sup>۳</sup> (۱۹۱۳)، وداع با شخصیت‌های بسیار<sup>۴</sup> (۱۹۱۴).

در ژوئیه ۱۹۱۴، در حالی که وقوع جنگ جهانی اول را پیشاپیش احساس کرده بود، پاریس را ترک کرد و به صورت قطعی در ایالت وو سکنی گزید. در ۱۹۱۶، با ادمون ژیلیار<sup>۵</sup> و پل بودری<sup>۶</sup> مجله دفترهای وو<sup>۷</sup> را تأسیس کرد و در آن رمانهای تازه خود بهار بزرگ<sup>۸</sup> (۱۹۱۷) و درود روستایی<sup>۹</sup> (۱۹۲۱) را انتشار داد. از آن پس، استعداد حقیقی خود را که توصیف زندگی و رسوم سرزمین زادگاهش بود، کشف کرد و تا پایان عمر بدان پرداخت.

اندک اندک در میهن خود اقبال خوانندگان پابرجایی را در محیط‌های ادبی به دست آورد. به کمک ناشر خود در پاریس، یعنی انتشارات برنار گراسه<sup>۱۰</sup> که رامو از ۱۹۲۴ به بعد کتابهای خود را نزد آن منتشر کرد، مخاطبان وسیع‌تری پیدا کرد، هم در فرانسه و هم در کشورهای متعددی که ترجمه کتابهای او در آنها انتشار می‌یافت؛ معیشت بی‌ثبات مادی وی به برکت اقبال خوانندگان بهبود بسیار پیدا کرد. رامو این کتابها را یکی پس از دیگری انتشار داد: ترس بزرگ در کوهستان<sup>۱۱</sup> (۱۹۲۶)، زیبایی

1. *La Grande Guerre de Sonderbond*

2. *Aimé Pache, Peintre vaudois*

3. *Vie de Samuel Belet*

4. *Adieu à beaucoup de personnages*

5. Edmond Gilliard

6. Paul Budry

7. *Cahiers vaudois*

8. *Le Grand Printemps*

9. *Salutation paysanne*

10. Bernard Grasset

11. *La Grande peur dans la montagne*

روی زمین<sup>۱</sup> (۱۹۲۷)، جشن تاک‌نشانان<sup>۲</sup> (۱۹۲۹)، فارینه یا پول تقبلی<sup>۳</sup> (۱۹۳۲)، دِربورانس<sup>۴</sup> (۱۹۳۴)، اگر خورشید بازنی گشت<sup>۵</sup> (۱۹۳۷). نزدیک شدن جنگی تازه در اروپا (جنگ جهانی دوم) تأملات جدی تری را به او الهام بخشید و موجب شد که این رمان نویسنده را به اخلاق‌گرایی شود که کتاب پرستها<sup>۶</sup> (۱۹۳۶) را تألیف کرد. یادداشتهای روزانه او (۱۸۹۵-۱۹۴۲) در ۱۹۴۵ به اهتمام انتشارات گراسه به چاپ رسید.

رامو را می‌توان «سرشناس‌ترین نویسنده ادبیات فرانسه‌زبان سویس از زمان پترومن کُنستان»<sup>۷</sup> به شمار آورد. او در ۲۳ مه ۱۹۴۷ در شهر پولی<sup>۸</sup> در نزدیکی لوزان از دنیا رفت. آثار متعدد او که علاوه بر سرگذشتها و تأملات، شامل متن موسیقایی داستان سرباز<sup>۹</sup> (موسیقی آن اثر ایگور استراوینسکی<sup>۱۰</sup> است) نیز می‌شود، از طریق نویسندگان بسیاری که ژان ژیبونو<sup>۱۱</sup> از زمره آنان است، تأثیر به‌سزایی بر رمان روستایی گذاشت.

1. *La Beauté sur la terre*

2. *La Fête des vigneronns*

3. *Farinet ou la fausse monnaie*

4. *Derborance*

5. *Si le soleil ne revenait pas*

6. *Questions*

7. Benjamin Constant، نویسنده و سیاستمدار فرانسوی (۱۷۶۷-۱۸۳۰) که اصلاً سوییسی بود. در آثار داستانی او ظرافت زیادی در تحلیل روانشناسانه عشق دیده می‌شود. -م.

8. *Pully*

9. *Histoire du soldat*

10. Igor Stravinski، آهنگساز و رهبر ارکستر روس (۱۸۸۲-۱۹۷۰) که بعدها به تابعیت فرانسه و سپس امریکا درآمد. او یکی از تأثیرگذارترین آهنگسازان قرن بیستم بوده است. -م.

11. Jean Giono، نویسنده فرانسوی (۱۸۹۵-۱۹۷۰) که در آثار خود به سرنوشت بشر و مواجهه آدمی با مسائل اخلاقی پرداخته است. اکثر داستانهای او در محیطهای روستایی اتفاق

می‌افتند. -م.

## درباره کتاب

«آنگاه آنان که فراخوانده شده بودند، از گور برخاستند...» از همان جمله نخست، لحن کتاب شادی در آسمان<sup>۱</sup> (۱۹۲۵)، همانند مضمون آن، ملهم از کتاب مقدس است.

اهالی یکی از دهکده‌های ناحیه وو در سویس، از گور برمی‌خیزند. آنها به خانه‌های خود که از نو ساخته شده‌اند و روشنایی آنها را فراگرفته است، بازمی‌گردند. کاترین به نوه خود که دیگر بیمار نیست، برمی‌خورد؛ آدل فرزند نامشروعش را که در آن زندگی دیگر به رودخانه افکنده بود، بازمی‌یابد؛ نایینا بینا می‌شود؛ معلول راه می‌رود. این جمعیت کوچک برگزیدگان کار خود را از سر می‌گیرند، اما از این پس عادت‌ها برای آنان شیرین است، زیرا ظلم و پول و جنایت دیگر وجود ندارد، بلکه خوشبختی و صلح حکمفرما است. رامو باواژه‌های ساده خود و بادلبستگی — و حتی می‌توان گفت دغدغه دائمی — که به توصیف روزمره‌ترین امور زندگی روستایی دارد، سرود دنیایی مثبت و شفاف را سر می‌دهد که فاقد تاریخ

---

1. *Joie dans le ciel*

است و زمان در آن غایب است...

اما از آنجا که دیگر گذشته و آینده‌ای وجود ندارد، دیگر خاطره‌ای از گذشته و طرحی برای آینده نیز وجود ندارد. و به زودی روحها دچار ملال می‌شوند. «به نظرشان رسید که خوشبختی آنها از نزدشان رفته است، زیرا همواره یکنواخت بوده است.» آنگاه کوهستان عهده‌دار سخن گفتن با آدمیان می‌شود— غالباً نزد رانم‌و که نویسنده‌ای توصیفگر تأثیرات زمین بر انسانها است، این اتفاق روی می‌دهد. روزی زمین مانند آتشفشانی بیدار می‌شود و دهان باز می‌کند تا دهکده را بلعد. از پهلوهای زمین گدازه‌های هولناکی جاری می‌شود که مردگان و کیفردیدگان را به سان خس و خاشاک با خود می‌برد، همانان که در گورهای خود مانده‌اند و می‌خواهند از آنها بگریزند. مشاهده هولناک این جسمهایی که در کوره‌گدازان عذاب می‌کشند و خنده‌های دیوانه‌وار سر می‌دهند، کافی است تا اهالی دهکده به ارزش درستکاری خود پی ببرند.

دوزخیان به زیر زمین باز خواهند گشت، اما پیام رانم‌و مانند واژه‌های او روشن و چون تصاویر وی خشن است: خوشبختی بدون آگاهی از خوشبختی و ابدیت بدون یاد و خاطره بدی پدید نمی‌آید.



آنگاه آنان که فراخوانده شده بودند، از گور برخاستند.  
با پس گردن، خاک را عقب زدند؛ با پیشانی، روزنی در خاک گشودند،  
مانند هنگامی که جوانهٔ سبزهٔ دانهٔ بذر بیرون می‌زند؛ از نو جسم یافتند.  
آفتاب تندی می‌تابید؛ نور تند زیبایی بر دستان آنها تابید، بر جامه‌ها  
و کلاه‌ها و ریش و سبیل آنها.

این واقعه پیرامون دهکده اتفاق افتاد، همانجا که قدیم آنها را به خاک  
سپرده بودند؛ همانجا که با طناب آنها را پایین فرستاده بودند، در گورستان  
جدید و قدیم، کنار کلیسای نو و کلیساهایی که دیگر وجود نداشتند، —  
زیرا آنها از همه جای زمان می‌آمدند و مکانهایی که در آنها به خاک سپرده  
شده بودند، در طول زمان تغییر کرده بودند. و آنجا آفتاب بالای سر آنها  
آمد؛ آفتاب را با چشمان باز یافتهٔ خود دیدند، هوا را با دهان باز یافته  
نوشتیدند. و ابتدا، باز اندکی کج و راست شدند، بر ساقهای خود استوار  
نبودند، سپس ساقها محکم شدند: آنگاه آمدند، از هر سوی آمدند.  
از هر سوی به سمت دهکده پیش آمدند، در حالی که هر کدام دهکده  
را پیش روی خود داشت، چون دهکده هم از نو ساخته شده بود، با



کلیسایش که از نو ساخته شده بود و خانه‌هایش که عیناً از نو ساخته شده بودند، همان طور که قدیم بودند، اما کاملاً نو بودند، کاملاً روشن بودند، با سنگ و چوب ساخته شده بودند و زیر بامهای پوشیده از سنگ لوح<sup>۱</sup> بودند؛ — هرکس خانه خود را داشت، هرکس که با نگاه، خانه خود را میان خانه‌های دیگر می‌جُست؛ سپس هرکس خانه خود را باز یافت و به خانه‌هایشان وارد شدند.

چنین شد که کاترین<sup>۲</sup> سالخورده، جلوی خانه خود به نوه‌اش برخورد که زانت<sup>۳</sup> نام داشت؛ و ناگهان توقف کرد، سپس باز یک گام برداشت و دگر بار توقف کرد.

جرأت نمی‌کرد باور کند، پس از آن که او را از دست داده بود و آن بچه یک بار در آن زندگی دیگر او را ترک کرده بود، — جرأت نمی‌کرد باور کند که روزی می‌تواند او را باز یابد، زیرا مصائب شما را بدگمان می‌کنند. این واقعه در کوچه سنگفرش کوچکی اتفاق افتاده بود که از کنار خانه به سمت بالا می‌رفت؛ او از یک سر کوچه وارد شده بود و ژانت از سر دیگر؛ کاترین دیده بود که او دارد می‌آمد و دیگر از جای خود تکان نخورده بود.

۱. «سنگ لوح» که معادل فارسی واژه فرانسé «آردواز» (ardoise) است. نام نوعی سنگ سیاه یا خاکستری است که برای پوشش بام خانه‌ها مورد استفاده قرار می‌گیرد. — م.

## 2. Catherine

۳. این شخصیت در متن فرانسé کتاب «ژَن» (Jeanne) نام دارد که صورت مونث نام «ژان» (Jean) است. در ترجمه فارسی برای خلط نشدن این دو صورت بایکدیگر، نام «ژانت» (Jeannette) که آن نیز صورت مونث «ژان» است، جایگزین «ژَن» شد. — م.

پایین راه پله سنگی که به پلکان بیرونی منتهی می شد، پلکانی که از آن وارد آشپزخانه می شدند، دست به سینه ایستاده بود، با دستهای دراز و لاغر خود که گویی از چوب قهوه ای بود؛ و ژانت کوچولو دوان دوان آمده بود، ابتدا با تمام سرعتی که می توانست، آمده بود و سپس او هم بی حرکت مانده بود؛ اما چون هنوز قلبی کاملاً جوان داشت، قلبی که کاملاً تازه و آماده باور کردن است و نه قلب فریب خورده زمانهای آخر، اول او دگر بار پیش آمد؛ و این فریاد از دهان او خارج شد: «مادر بزرگ، مادر بزرگ، تویی؟»

آمد و مقابل دامن چین دار کلفت و بلوز پشمی ضخیم ایستاد، مقابل پیش بند کتانی راه راه؛ — آنجا، نوک پا بلند شد و دستها را نیز بالا آورد، چشمها و دهان خود را بالا آورد: «مادر بزرگ، تویی! می شناسمت... مرا نمی شناسی؟»

و کاترین هنوز تردید داشت، سپس نتوانست بیش از آن تردید کند. سر سالخورده خود را خم کرد، پشت خود را خم کرد، پشتی که قدیم کرخ و خشک شده بود و اکنون قوت خود را باز یافته بود؛ دستهای او جلو آمد، دستهای دراز او از دو طرف سر کوچولوی ژانت جلو آمد:

— تویی؟ تویی ژانت؟... آره، خودتی!

سپس گفت:

— چطور ممکن است؟

اما کاترین دید همه چیز ممکن است، زیرا دیگر هیچ چیز مانند قدیم نبود.

با هم از پلکان بالا آمدند، با هم وارد آشپزخانه شدند. کف آشپزخانه

با سنگهای بزرگی که به خوبی با هم جفت شده بودند، فرش شده بود، با گنجۀ ظروف که از چوب قهوه‌ای ساخته شده بود. همه چیز در آن مانند قدیم بود، اما زیباتر و روشن تر و نیز نوتر؛ گویی همه چیز در آن دگر بار رنگ شده بود. بشقابها و لیوانها دیده می شدند که برق می زنند. روی میز یک دسته کوکب بود.

ژانت کوچولو گفت:

— اینها کوکبهای باغچه مان هستند.

کاترین گفت:

— باغچه مان یادت می آید؟

— آه! آره، چون من را آنجا می گرداندی، و وقتی خیلی مریض شدم و دیگر نمی توانستم بلند شوم، مرا بغل می کردی و آنجا می بردی مادر بزرگ...

— می بینم یادت می آید.

نزدیک پنجره آمدند.

آن روز تابستان (یا آن روز که مانند یکی از روزهای تابستانهای قدیم بود)، صدای زنبورها باز همه جا در هوا شنیده می شد، مانند صدای موتوری که وز وز می کند؛ همچنین گلها دیده می شدند که همه جا با هم می شکفتند و روی درختها گلها و میوه ها با هم بودند.

آه! زمانهای قدیم! زمانهای سخت، زمانهای بی رحم و دشوار و ستمگر! زیرا کاترین به یاد می آورد.

آن زمانهای قدیم را میان دسته های میخک سفید و گلهای میمون و استکانی و زنبقهای سفید و بنفش باز می یافت.

توت فرنگیهای رسیده و شکوفه‌های توت فرنگی، بوته‌های انگور سیاه که پوشیده از میوه‌های سیاه خود و خوشه‌های سبز بودند، خزه‌های از هر دست و گل‌های کتان چنگی<sup>۱</sup>.

نمی‌توانست به آن زمانهای قدیم فکر نکند؛ اتاق تقریباً شبیه اتاق کنونی ما بود؛ اما درون آن، درون آن دیوارها، و به خصوص درون ما...  
ژانت کوچولو را روی صندلی نشاند و شالی روی زانوهای او انداخت.  
— کوچولو، یادت نمی‌آید؟ وقتی اینجا بودی و من می‌آمدم؛ کنارت می‌نشستم و دیگر ترک نمی‌کردم، تو مرا ترک می‌کردی. هر روز، و بیهوده می‌کردم؛ هر روز کمی بیشتر، و بیهوده می‌گفتم و می‌کردم، بیهوده التماس می‌کردم، بیهوده ترا محکم می‌گرفتم، کسی حرفم را نمی‌شنید؛ رفتی و مرا تنها گذاشتی...

سر خود را تکان داد: «با این حال! با این حال!...»

و چگونه طاقت می‌آوردیم؟

آه! آن زمان مصیبت و نگو نبختی ما در این بود که با این همه باید به هم دل می‌بستیم و کار دیگری نمی‌توانستیم بکنیم، چون جسم و قلبی داریم که برای این ساخته شده است، به خصوص برای این، تنها و تنها برای همین.

---

۱. راثو در اینجا دچار لغزشی شده و نام فرانسه این گل را که *ruine-de-Rome* است، به صورت *ruine de Jérusalem* نگاشته است. این گل بنفش‌رنگ که روی دیوارهای قدیمی خرابه‌های رم می‌روید، از ایتالیا به فرانسه آورده شد و به این سبب *ruine-de-Rome* به معنی «خرابه رم» نام گرفت. اسم دیگر آن در زبان فرانسه *cymbalaire* است. احتمالاً در ذهن راثو سهواً نام گل *ruine-de-Rome* با نام گل دیگری که *croix de Jérusalem* (یا *lychnis chalcidonica*) خوانده می‌شود درآمیخته است و در نتیجه آن، نام ترکیبی *ruine de Jérusalem* پدید آمده است. — م.

تنها برای این ساخته شده است، همچنان که پیچک اینچنین است، با هزار دست کوچک و چنگکی که دارد و جز دست چیزی ندارد؛ اما این نیاز ما نیز بود، با آن که دیگر چیزی نداشتیم تا به آن درآویزیم، به آنچه خمیده بود چنگ می زدیم، به آنچه سست بود می چسبیدیم؛ با این عطش بقا که در وجود ما است و برای فرونشاندن آن، چاره‌ای جز نفی بقا نداریم...

ناگهان گفت:

— کوچولو.

او را ندا داد.

— تو! تو!

چیزی نگفت؛ گفت: «تو!» چیزی نگفت، و در همان حال گفت:

«تو! تو!» و آیا راست است؟ و باز یک بار دیگر: «راست است؟» اما

راست بود.



تازه آشنا شده بودند؛ به دیدار هم می رفتند و سرگذشت خود را برای یکدیگر حکایت می کردند.

جوانها با جوانها معاشرت می کردند و پیرها با پیرها؛ زنهای یکدیگر را مانند قدیم کنار چشمه می دیدند؛ دگر بار از بالای پرچینهای باغچه با هم صحبت می کردند؛ و شب، سه نفری یا چهار نفری جلوی خانه ها می نشستند و دستها را روی زانوها می گذاشتند و پیپ می کشیدند.

سَرمان<sup>۱</sup> پیر درست یکی از این نخستین شبها آنجا بود، با دو یا سه مرد دیگر که تقریباً هم سن و سال او بودند؛ — حرفهای صورتی زد، سپس حرفهای خاکستری و بعد حرفهای سیاه.

گفت:

— هنوز گهگاه به نظرم می آید پشتم درد می کند. صبحها وقتی بلند می شوم، به نظرم می آید باز پاهایم خشک شده است. آه! خوب می دانم اینها جز فکر و خیال نیست، ولی با این حال آیا نباید این رنج تا عمق

وجود ما نفوذ کرده باشد و اثر آن از قدیم زیر پوستمان رفته باشد که علی رغم همه چیز، باقی مانده است؟ ...

شصت سال و اندی (قدیم، زمانی که هنوز سال و ماه وجود داشت و هنوز از مرض زمان شفا نیافته بودیم) بذر پاشیده بود، درو کرده بود، برداشت کرده بود، شخم زده بود، و جین کرده بود، هرس کرده بود، باغ خود را آراسته بود، کود برده بود، به تاکهای خود رسیدگی کرده بود؛ و اکنون باز، همچنان که حرف می‌زد، گهگاه شانه‌هایش را حرکت می‌داد، مانند زمانی که سبد پستی را حمل می‌کرد، دستانش را رو به جلو حرکت می‌داد، مانند زمانی که آنها را روی دسته ابزار، ضربدری می‌کرد.

گهگاه پیش می‌آمد که پاهای خود را دراز می‌کرد، گاه این پا و گاه آن پای دیگر را، به زحمت آنها را از زیر خود آزاد می‌کرد و بر زمین تُف می‌انداخت؛ به سختی جلوی آه خود را می‌گرفت، آهی که عادتاً از زیر سیبل سفید خود می‌کشید.

زیرا آن زمان، کار ما سخت بود. باید ساعت چهار صبح برمی‌خاستیم و ساعت ده شب می‌خوابیدیم (زمانی که هنوز ساعت وجود داشت).

اکنون دیگر ساعت دیواری تنها برای آن زنگ می‌زند که در فضا طنینی زیبا داشته باشد، زنگ خود را از آن بالا به صدا درمی‌آورد، مانند هنگامی که گاوی خود را به تنه درخت می‌مالد؛ اما قدیم، به خاطر دارید؟ مانند حکمی نازل می‌شد، شما را از بستر بیرون می‌کشید، در سردترین هوا شما را بیرون می‌آورد، زیر باران و برف، در گل و لای و بر جاده‌هایی که یخ آنها را برق انداخته بود، با همه احساس خستگی که می‌کردیم؛ چون هیچ کاری را به میل خود نمی‌کردیم، کاری را که می‌خواستیم نمی‌کردیم،

بلکه کاری را می‌کردیم که چیزها می‌خواستند؛ کار را می‌کردیم و خراب می‌شد. و باید از نو آغاز می‌کردیم؛ و کار را از نو می‌کردیم و خراب می‌شد... یادتان می‌آید؟  
دیگران سر تکان دادند.

اینها زیر آسمانی روی می‌داد که دشمن ما بود و حسود بود، اینها بر ضد تمامی طبیعت بود. زمینِ خشمگین را بر ضد آن لمس می‌کردیم، اندیشه‌گیاه را بر ضد آن در سر می‌پروردیم. بر ضد حیوانات، بر ضد آدمیان که همگی دشمن یکدیگر نیز بودند، به هم حسادت می‌کردند و همیشه در حال ستیزه بودند. و آدمی دشمن حیوانات بود و حیوانات دشمن حیوانات و گیاه دشمن گیاه. و همه جا چیزی به دست همسایه خود نابود می‌شد، آن گونه که دائم باید مرمت می‌کردیم، دائم از خود دفاع می‌کردیم، و وقت خود را به جلوگیری از نابود شدن می‌گذرانیدیم...

سزُمان ادامه داد:

— آه! راست است، به یاد آورید، چون یخبندان می‌شد یا باران زیاد می‌آمد یا به قدر کافی نمی‌آمد، هیچ وقت هیچ چیز آنقدر که باید باشد نبود؛ آنوقت تلاش می‌کردیم تا نمیریم، همین، با این حال بعد باید می‌مردیم، چه فریبی!...

و پرودویی<sup>۱</sup> سر بلند کرد و گفت:

— حتی آن چیزی که خوب بود هم گول می‌زد.

به سزُمان رو کرد و ادامه داد:



— چون هیچ چیز تا آخر خوب نبود. مزه شراب را به یاد آورید...  
آن زمان او موکار بود و آوازه مرغوبیت شرابش تا اقصی نقاط آن  
حوالی پیچیده بود:

— درست همان لحظه که مزه آن در دهان ما می آمد، از میان می رفت؛  
به چنگتان می آمد و بعد دور می شد.

از نوشیدن هرگز چیزی نمی فهمیدیم و در همان حال باید دوباره  
می نوشیدیم. باز باید شروع به نوشیدن می کردیم و دوباره مزه از ما  
می گریخت بی آن که بتوانیم آن را دریابیم، در حالی که بیهوده به دنبال آن  
بودیم. و همه چیز مثل شراب بود، چون هیچ چیز کامل نبود، هیچ چیز  
برای ما تمام نبود، هیچ چیز رانمی توانستیم به طور قطع حفظ کنیم.

و دگر بار همه گفتند: «راست است!» در حالی که روی نیکمت نشسته  
بودند و کسانی می گذشتند؛ — سپس به هم نگاه کردند، حیران از آن که  
هنوز آن چیزی هستند که بودند، حیران از آن که آن چیزی هستند که  
بوده اند.

ماه در حال درآمدن بود؛ زنی به نام آدل ژنو<sup>۱</sup> را دیدند که گذشت و  
به ایشان شب به خیر گفت.

به آدل ژنو که گذشت، شب به خیر گفتند؛ و کمی دور تر، دکان شومن<sup>۲</sup>  
نچار بود؛ آدل ژنو را دیدند که زیر نور ماه، جلوی دکان توقف کرد.  
دیدند وارد دکان شد. و به شومن گفت:

— چطور اینجا هستم؛ بعد از آن کاری که کردم، چطور ممکن است؟

او هم سخت حیران بود، اما شوَمَن گفت:

— همه چیز ممکن است.

آنگاه آدل گفت:

— علت آن بود که خیلی دوستش داشتیم، ولی نه به نحو درست. آن زمان بلد نبودیم آن طور که باید دوست بداریم. در دل گفتیم: «نمی‌خواهم بدبخت شود...» تنها چیزی که می‌دیدم، این بود که نباید می‌گذاشتم از آن چیزی رنج ببرد که من رنج برده بودم. او را از بستر کوچک و گرمش بیرون آوردم؛ بغلش کردم. می‌فهمید؟ پدر نداشت. آن زمان، وعده‌های مردها بهایی نداشت. در دل گفتم: «زنده بودن او چه فایده دارد اگر قرار است بدبخت شود؟ اگر قرار است همه او را ترک کنند، همچنان که مرا ترک کردند؛ انگشت‌نما شود، همچنان که من شدم؛ به او بخندند و مسخره‌اش کنند؟...» چون خیلی دوستش داشتم. «فقط لطافت را حس خواهد کرد، فقط حس خواهد کرد که برابر سینه من گرفته شده، سینه‌ای گرد و گرم که مال او است...» پیر شوَمَن!

پیر شوَمَن پیپ خود را می‌کشید؛ آن زن دگر بار او را ندا داد:

— پیر شوَمَن!...

اما پیر شوَمَن گفت:

— بگذریم، باید خاطرات بد را از خود بریزیم، مثل درخت که

میوه‌های کرم‌وار از خود می‌ریزد...

درست در این هنگام ماه درآمد: «همین ماه امشب بود، ولی نه به این زیبایی. جاده را به سمت پایین رفتیم. در یک لحظه دیدم ماه بالای سر یک درخت نوک تیز قرار گرفته است؛ یک ردیف سپیدار در حاشیه رودخانه